

قلبم برای تو

قلبم برای تو

سعیده آساره

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	: آساره، سعیده
عنوان و پدیدآور	: قلم برای تو! سعیده آساره.
مشخصات نشر	: تهران، نشر آرینا، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۶۰۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 600 - 92717 - 4 - 0
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۰ ق ۸ / س ۱۲ / PIR۷۹۲۹
رده بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۲۶۳۸۲۶۰

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

قلم برای تو

سعیده آساره

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 92717 - 4 - 0

۱۶۵۰۰ تومان

به او:

که زیبا ترین زندگی را در پس نگاه معصومانه اش یافتیم

پسرم، علیرضای کوچکم

به او که هر لبخندش دلم را مالا مال

از عشق وصف ناشدنی می کند.

(به نام خالق تمام قصه ها)

فصل ۱

باتوقف ماشین چشمام رو باز کردم راننده از تو آینه نگاهم کرد.

— همین جاست خانوم؟ برم داخل؟

به داخل کوچه نگاه کردم و حسی آشنا از قلبم عبور کرد.

— نه ممنون همین جا پیاده می شم.

دست کردم و از داخل کیفم اسکناسی بیرون کشیدم:

— ببخشید پول هام دلار ه فرصت نکردم...

پول رو از دستم قاپید و لبخند مضحکی تحویل داد:

— خدا بده برکت.

می دونستم نباید انتظار بقیه پولم رو داشته باشم هرچند برام مهم نبود. چیزی که اهمیت داشت این بود که برگشته بودم به خونه و درست مقابل همون کوچه بودم. از ماشین بیرون اومدم. باد پائیزی صورتم رو نوازش داد. نفس عمیقی کشیدم و بوی آشنای وطنم رو، شهرم رو و اون کوچه‌ی آشنارو به‌ریه کشیدم.

راننده چمدونم رو کنار پام گذاشت و بدون حرفی سوار ماشینش شد و رفت! دسته چمدونم رو به‌دست گرفتم و حرکت کردم. صدای چرخ‌هاش روی آسفالت با صدای قدم‌هام و خرد شدن برگ‌ها زیر پام عجین شده بود و اجازه نمی‌داد از صدای اونها لذت ببرم. خرد شدن برگ‌ها زیر پام همیشه حس زیبایی بهم می‌داد.

چند قدمی رو تو کوچه حرکت کردم صدای تپش قلبم رو می‌شنیدم که دیوانه‌وار به‌قفسه سینه‌ام می‌کوبید زیر لب تکرار کردم:

— چته دل دیوونه برای چی بی‌قراری می‌کنی!؟

به دیوارهایی که روبروی هم در یک امتداد به انتهای کوچه ختم می‌شدن نگاه کردم. کوچه! کوچه‌ای که فقط دو تا خونه توش بود؛ بی‌اختیار شعر کوچه فریدون مشیری تو سرم طنین انداخت شروع به نجوا کردم

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم
رسیدم مقابل خونه کلیدم رو از کیفم بیرون کشیدم و در و باز کردم.
لحظه‌ای ایستادم و منظره‌ی حیاط رو از نظر گذروندم.
درخت‌ها خالی از برگ و بوته‌های گل، خشکیده توی باغچه نشسته بودن. انگار انتظار دست نوازشگری رو داشتن که بهشون محبت ارزونی کنه.

در رو پشت سرم بستم زیر پام پر بود از کاغذهای تبلیغاتی و چندتایی قبض! خم شدم و جمعشون کردم و دوباره شروع به حرکت کردم بازم صدای برگ‌های خشک پائیزی در ادغامی با صدای گوش‌خراش چرخ‌های چمدانم!

از پله‌های ایوون بالا رفتم و طبق عادت همیشگی شمردم:

– یک، دو، سه و چهار

قفل بزرگ حفاظ آهنی در و باز کردم. در با صدای قیژ ماندی باز شد، چمدون مزاحمم رو همون‌جا کنار در رها کردم و کاغذهای دستم رو همراه دسته کلیدم روی میز کنار در پرت کردم و دست به کمر ایستادم.
همه جا پر از خاک بود پر از غبارهایی که عبور لحظه‌ها رو نشون می‌داد. به سمت آکواریوم قدم برداشتم. ماهی‌هایی که روزگاری همه‌ی

عشق و علاقه‌ام رو صرفشون می‌کردم مرده بودن، جنازه‌هاشون بی حرکت روی آب ایستاده بود از بوی بدش مشمئز شدم و از اونجا فاصله گرفتم. صدای معده‌ی خالیم یادم انداخت نهار نخوردم و وادارم کرد به سمت آشپزخونه قدم بردارم.

اونجا هم کم از بقیه جاها نداشت لایه‌ای از گرد و غبار و البته چربی روی همه چیز نقش بسته بود در یخچال رو باز کردم قطعه‌ای نان بیات و کپک زده و چند تایی تخم‌مرغ که معلوم نبود از کی اونجان و چند تا میوه پلاستیده و گندیده.

— اوه چه بویی!

در یخچال رو بستم و کتری رو زیر شیر آب گرفتم. صدای هوا توی لوله‌ی خالی از آب پیچید کتری رو با عصبانیت روی گاز کوبیدم و در جستجوی آب معدنی کابینت‌ها رو باز و بسته کردم مطمئن بودم چند تایی بطری آب اونجا دارم.

تجسس بیهوده نبود بطری بزرگی از آب پیدا کردم و داخل کتری ریختم. فندک رو زیر شعله گاز گرفتم. اما همه‌ی تلاشم بی نتیجه موند. گاز هم قطع شده بود فندک رو با خشم روی اجاق گاز پرتاب کردم. — ساناز احمق معلوم نیست این مدت چه غلطی می‌کرده که همه چی قطع شده.

برگشتم توی هال رو مبلی رو جمع کردم و روی مبل دراز کشیدم نمی‌تونستم بخوابم، احساس گرسنگی می‌کردم بلند شدم و کاغذهایی که از تو حیاط آورده بودم برداشتم و دوباره سرجام نشستم. چند تا قبض که برای همشون اخطار قطع اومده بود. دوباره چند تا فحش نثار ساناز کردم. بقیه برگه‌ها هم تبلیغات بود. تبلیغ آموزشگاه‌های رنگارنگ و آب‌دوگی که توش همه چی یاد می‌دادن غیر از چیزی که اونجا نوشته شده.

با دیدن برگه تهیه غذا چشمم برق زد. خم شدم و گوشی تلفن رو برداشتم، شنیدن صدای بوق آزاد بهترین چیزی بود که می‌تونست شادم کنه.

— خوبه لااقل این یکی قطع نشده.

شماره حک شده روی کاغذ دستم رو گرفتم و سفارش غذا دادم و تا رسیدن غذا توی خونه به‌گردش پرداختم. توی اتاق خواب هم مثل بقیه جاها خاک نشسته بود نگاهم نشست روی عکس عروسیم روی دیوار، فکر کردم چرا اون عکس هنوز اونجاست! به‌چهره‌ی متبسم کاوه زل زدم و بی‌اختیار آه کشیدم:

— کی فکر می‌کرد این‌طوری بشه کاوه! روز عروسی به‌این فکر نمی‌کردیم که یه روز تو نباشی و من بعد از دوره کردن یه کتاب اتفاق رنگارنگ برگردم سر جای اولم، برگردم به‌جایی که یه روز بودم، به‌جایی که روزی ازش فرار کردم.

پشت پنجره ایستادم. ساختمون از سطح زمین بالاتر بود مخصوصاً اتاق خواب، طوری که می‌تونستم از اونجا خونه‌ی همسایه‌رو به‌راحتی دید بزنم.

مثل همیشه مرتب بود، مرتب و تمیز و پر از قشنگی. درست برعکس حیاط خونه‌ی من که پر از شاخ و برگ درخت‌ها بود و کیسه‌ها و ظرف‌های یکبار مصرفی که یا باد با خودش آورده بود و یا رهگذرها، به‌خیال این که خونه متروکه‌اس انداخته بودن.

— پس سانا توی این مدت چه غلطی می‌کرده خوبه کلی سفارش اینجارو بهش کرده بودم مگه دستم بهش نرسه.

دوباره به‌حیاط همسایه زل زدم. زنی همسن و سال خودم در حالی که دست دختر بیچه‌ای رو در دست داشت از ساختمون بیرون اومد. یه

چیزی روی قلبم خش انداخت. چیزی که انعکاسش اشکی بود که توی چشمم خونه کرد. پرده رو کشیدم و از اتاق بیرون رفتم و پیش خودم تکرار کردم:

— برام مهم نیست، نه برام مهم نیست.

دروغ می‌گفتم می‌دونستم با این حرفا فقط می‌خوام خودم رو گول بزنم. می‌خواستم بهش فکر نکنم ولی مگه می‌شد؛ می‌شد اونجا بود و بهش فکر نکرد. توی اون کوچه راه رفت و خاطره‌ها رو دوره نکرد. توی اون خونه زندگی کرد بدون اندیشیدن به او، به او که چند قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتم یکی تو سرم نهیب زد:

— به چی دل خوش کردی خودت که دیدی ازدواج کرده، بچه داره. تو بعد از چهار سال برگشتی چی رو زنده کنی؟ چرا می‌خوای این آتیش زیر خاکستر رو دوباره شعله‌ور کنی؟

صدای زنگ از خیالات خارجم کرد. نهارم رو خوردم و همون‌جا روی مبل دراز کشیدم، دستهام رو زیر سرم فرو بردم و به‌لستر خاک گرفته چشم دوختم. به تار عنکبوت‌هایی که از شاخه‌هاش آویزون بودن نگاه کردم و فکر کردم:

— باید یه خونه تکونی حسابی راه بندازم، حالا که برگشتم باید همه جارو گردگیری کنم. مگه قرار نیست اینجا زندگی کنم؟! و خودم به‌خودم پاسخ دادم:

— نه اول باید ذهنم رو گردگیری کنم. باید تو سرم، توی این کله‌ی درب و داغون خونه تکونی راه بندازم. شایدم باید قلبم رو گردگیری کنم. آره باید خاطراتم رو بهم بزنم باید توشون سرک بکشم و ببینم کجای کارم اشتباه بود چه کار کردم که الان سر از اینجا درآوردم چی شد که رسیدم سر نقطه‌ی اول، رسیدم سر خط بدون این که چیزی نصیبم بشه. چی شد

۱۲ 🍷 قلم برای تو

که توی دیکته زندگی تجدید شدم چی شد که نتونستم از انشای عشق
نمره کامل بگیرم. چی شد که؟

فصل ۲

به مقابلم خیره شدم؛ به جایی که کاوه رو گذاشته بودن به جایی که یه روزی مقصد هممون همون جاست به مکانی که حالا جز تلی خاک هیچ چیز دیده نمی شد. نوای روح بخش قرآن و گریه خواهر و مادر شوهرم در هم پیچیده بود. مردها پوشیده در لباس های یکدست مشکی اطرافمون حلقه زده بودن. باور نمی کردم ورق زندگی به همین زودی بخواد برگرده. نمی دونستم باید چه حسی داشته باشم غمگین باشم و از ته دل زار بزنم یا شاد باشم که بالاخره تموم شد زندگی اجباری که دیگران نصیبم کرده بودن به پایان رسید، نقش بازی کردن برای دل خوشی بقیه و ماسک برچهره نشانندن پایان یافت!

کاوه انتخاب خودم نبود من هم مثل خیلی دخترهای دیگه انتخاب شدم یعنی بهم حق انتخاب ندادن. بچه ی آخر بودم و به قول بعضی ها زنگوله ی پای تابوت. مامان من توی چهل و پنج سالگی منو به دنیا آورده بود و بابام اون موقع پنجاه و چند سالش بود پونزده ساله که بودم فوت کرد و من موندم و مامان که پیر و زمین گیر شده بود و آرزویی جز ازدواج و به قول خودش سروسامون گرفتن من نداشت.

من اون موقع ها بهرام پسرداییم رو می خواستم. چند سالی از من بزرگتر بود. سربازیش که تموم شد رفت پیش باباش و دنبال کار اون رو گرفت و چند سال بعد شد یه بساز بفروش موفق و البته معتبر. مامان از احساسم خبر داشت یعنی همه می دونستن من و بهرام سال هاست همدیگه رو دوست داریم. چند باری هم زن دایی غیرمستقیم صحبت هایی کرده بود ولی مامان هر بار به قول ساناز خواهرزاده ام یه

جوری اونو پیچونده بود. کاوه که اومد خواستگاری آب از لب و لوچه‌ی همه آویزون شد هیچ‌کس فکر نمی‌کرد پسرعموی شوهر صبا، خواهرم که همه دختراشون رو براش کاندید کرده بودن انگشت روی من بذاره. آخه من چیزی نداشتم که از بقیه متمایزم کنه. یه چهره‌ی معمولی و یه خانواده معمولی‌تر که فقط شامل مادر می‌شد و ساناز خواهرزاده‌ام. تنها منبع درآمدمون هم همون حقوقی بود که از پدرم باقی مونده بود.

خواهر و برادرم ازدواج کرده بودن و هرکدوم سر خونه زندگی خودشون بودن. سپهر با دخترعموم سوده عروسی کرده بود و بعد از بیست سال هنوز دنبال یه بچه بود.

بیچاره سوده هر دکتري رو که می‌گفتن امتحان می‌کرد و هردارویی رو که پیشنهاد می‌کردن می‌خرید اما به قول سپهر قسمت نبوده بچه‌دار بشن. صبا هم از ازدواج اولش یه دختر داشت. شوهرش معتاد بود. صبا کار می‌کرد و اون همه‌رو دود می‌کرد می‌رفت هوا. چند سال بعد وقتی ساناز هفت هشت ساله بود هم طلاقش رو گرفت و هم دخترش رو. یکی دو سال بعد دوباره ازدواج کرد و حاصل اون ازدواج یه پسر شد به‌نام سامیار. ساناز رابطه‌اش زیاد با مادر و ناپدریش خوب نبود نه این که جعفر آقا مرد بدی باشه. ساناز لج می‌کرد اصلاً بعد از طلاق صبا از ناصر با صبا هم لج کرد. این بود که اومد و با ما زندگی کرد. دو سال ازم کوچکتر بود. بیشتر مثل یه دوست و یه خواهر بود تا خواهرزاده‌ام. دختر شاد و سرزنده‌ای بود و همیشه سعی می‌کرد از هر چیزی یه موضوع برای خنده پیدا کنه.

در هر صورت کاوه انتخاب خودش رو کرده بود منو توی عروسی برادر شوهر صبا دیده بود. آرزو می‌کردم کاش هیچ وقت به‌اون عروسی نمی‌رفتم که به قول ساناز کاوه این طوری کلید نشه.

مامان و صبا از خوشحالی رو پا بند نبودن. کاوه همه چی تموم بود هم

ظاهر خوب و پسندیده‌ای داشت که به جرأت می‌تونم بگم از من خیلی سرتربود و هم اوضاع مالیش، بازم به قول ساناز توپ بود گاهی وقتها فکر می‌کنم ساناز بدش نمی‌اومد که کاوه به جای من از اون خواستگاری می‌کرد.

مخالفت‌ها و اعتصاب‌ها هم فایده‌ای نداشت. بارها باهاش حرف زدم و گفتم که راضی به این ازدواج نیستم ولی کاوه انگار مهره‌مار داشت اون قدر پرونده‌اش سفید بود که همه اسیرش شده بودن همه به غیر از من که اون موقع‌ها فقط خیال بهرام تو سرم بود. من سال‌ها با رویای اون زندگی کرده بودم.

مامان مخالف درجه اول این ازدواج بود. چون می‌ونه خوبی با زن‌دایی نداشت هیچ وقت دلیل اصلی این اختلاف رو نفهمیدم فقط می‌دونستم زن‌دایی انگار عروس خوبی برای خانواده‌ی مادرم نبوده.

من بهرام رو می‌خواستم ولی صبا و مامان اصرار می‌کردن با کاوه ازدواج کنم. بعدش هم ساناز اون قدر زیرگوشتم وزوز کرد و از بهرام و زن‌دایی بدگفت و از بی‌لیاقتی بهرام و ضعف‌هایش صحبت کرد و اون قدر گفت و گفت و گفت...

به‌خودم که اومدم زن کاوه بودم یکی دو ماه اول عروسی اون قدر دور و برمون شلوغ بود که حتی گاهی بهم خوش می‌گذشت. ولی بعد که زندگی کم کم روال عادی خودش رو از سرگرفت فهمیدم یه جای خالی تو زندگیم هست که پر نمی‌شه. یه حفره‌ی عمیق تو قلبم بود. حفره‌ای که محبت‌های بی‌دریغ کاوه هم نمی‌تونست پرش کنه. یاد بهرام و عشقی که روزگاری توی قلبم شعله می‌کشید همیشه همراهم بود.

توی زندگیم هیچ چیز کم نبود. هرچی که اراده می‌کردم کاوه برام تهیه می‌کرد. کارشناس ارشد کامپیوتر بود و با دوستش یه شرکت بزرگ وارد

کننده قطعات کامپیوتری داشت. از چین و تایلند قطعه وارد می‌کردن و تو بازار ایران می‌فروختن خانواده‌اش هم مثل خودش خوب بودن. خیلی دوستم داشتن یه خواهر و برادر هم داشت که هر دو ازدواج کرده و تو یه ساختمون با مادرشون زندگی می‌کردن مادر شوهرم طبقه اول بود و اونها بالا.

مادرش زن خوبی بود. یه مادر مهربون که فقط به فکر بچه‌هاش بود وقتی خیلی جوون بود شوهرش مرده بود ولی اون دیگه ازدواج نکرده بود و بچه‌هاش رو بزرگ کرده بود. از حق هم نگذریم بچه‌هاش چه خوب تلافی محبت‌هاش رو می‌کردن.

خونه ما چند تا محله بالاتر بود یه خونه بزرگ ویلایی با یه حیاط قشنگ. باغچه‌ای قشنگ‌تر که از همون اول عاشقش شدم. عاشق زیبایی و جاذبه‌اش و گل‌های رنگارنگش.

خونه‌ای که تو اولین سالگرد ازدواجمون کاوه اونو به‌نامم زد! خودش هم عاشق گل بود. عاشق باغبونی. روزهای جمعه چند ساعتی رو تو باغچه می‌گذروند. اصلاً جمعه‌ها مال خودش بود مخصوص رسیدگی به گلها و مرغ عشق‌هایی که تو قفس سفید پایه‌دارشون توی تراس می‌نشستن و هرروز با ظاهر شدن اولین نشانه‌های طلوع خورشید نغمه‌سرایی می‌کردن.

کاوه یه روح بزرگ و پراز احساس داشت حتی برای مرغ‌عشق‌ها هم اسم گذاشته بود پاپری و پرطلا. هرروز ظرف آبشون رو پر می‌کرد و براشون دونه و ارزن می‌ریخت. حتی گاهی می‌دیدم باهاشون حرف می‌زنه.

کمتر مردی دیده بودم که انقدر احساسش لطیف و به‌قول ساناز پروانه‌ای باشه. یادم نمی‌یاد تو این مدت یه بار با صدای بلند باهام صحبت

کرده باشه. همیشه خونسردی خودشو حفظ می‌کرد و با آرامش و محبت باهام حرف می‌زد.

درست برعکس من که وقتی جوش می‌آوردم به زمین و زمان ناسزا می‌گفتم. همیشه توی چشماش محبت عمیقی موج می‌زد. چقدر قشنگ صدام می‌زد.

— غزل خانوم! غزلک!

از یادآوری این خاطره‌ها دلم گرفت. دست بردم و اشکام رو پاک کردم و دوباره به صورت گریان خواهرشوهرم پرستو زل زدم. بازم فکر کردم:

— راستی! من کنار کاوه خوشبخت نبودم؟ من که همه چی داشتم. یه خونه بزرگ با همه‌ی امکانات، یه عالمه پول اون قدر که بی‌نیازم کنه مهمتر از همه یه مرد بامحبت که عاشقم بود. به قول خودش از همون شب عروسی پسرعمویش که منو دیده بود عاشقم شده بود.

پس چه مرگم بود! چرا توی اون سه سال حتی یه لحظه هم احساس خوشبختی نکردم. دنبال چی بودم؟ چی می‌خواستم که نداشتم؟

کاوه مرد خوبی بود اما مرد رؤیاهای من نبود من تمام فکر و احساسم رو خرج بهرام کرده بودم اونمی که برعکس ادعاش و حرفایی که می‌زد با دخترخاله‌اش ازدواج کرد و بعد هم رفت خارج!

حرفاش مرتب تو سرم تکرار می‌شد:

— من دوست ندارم یه زندگی مثل پدر و مادرم داشته باشم. یه زندگی تکراری و اجباری بدون هیچ عشق و احساسی. من دوست دارم زندگیم سراسر عشق باشه می‌خوام وقتی برمی‌گردم خونه زنی که دوستش دارم و می‌دونم که دوستم داره در رو برام باز کنه.

من دوستت دارم غزل و می‌دونم و مطمئنم ما کنار هم خوشبخت می‌شیم من بعد تو با کس دیگه‌ای ازدواج نمی‌کنم تو توی ذهن و روح و

قلب منی!

حرفاش رو باور داشتم، می‌دونستم همه‌ی تلاشش رو برای رسیدن به این خوشبختی می‌کنه اما حیف، افسوس که بعد از مدتها فقط حسرت با هم بودن توی دلهامون باقی موند.

من دوستش داشتم اما نمی‌دونم چرا با کاوه ازدواج کردم نمی‌دونم به خاطر حرفای اطرافیان بود یا از روی لجبازی!

آره لجبازی، لجبازی با خودم که نمی‌تونستم حرفم رو به کرسی بنشونم، با مامانم که بی دلیل یا شایدم با دلیلی که خودش می‌دونست مانع سرسخت ازدواج من و بهرام بود.

یا شایدم مقصر خودم بودم. نباید اجازه می‌دادم ساناز اون قدر کنار گوشم وزوز کنه تا مات موقعیت کاوه بشم. آره من از دید اون و بقیه به کاوه نگاه کردم اصلاً انگار مات شده بودم! جادو شده بودم! آره جادو بود! جادویی که چند ماه بعد اثرش رو از دست داد.

در هر صورت تقدیرمون این طوری رقم خورد. البته خودم بودم که این تقدیر رو برای خودم رقم زدم. شاید باید بیشتر مقاومت می‌کردم. به هر حال من و بهرام هردو اسیر زندگی شدیم که هیچ علاقه‌ای بهش نداشتیم. کاوه برای من زیادی خوب بود. هرکاری انجام می‌داد تا راضی باشم و کمتر ایراد و بهانه بتراشم. حتی بعد از مرگ مادرم که یکسال بعد از عروسیمون اتفاق افتاد. برای تغییر روحیه‌ام یک ماه از کارش زد و منو برد سفر! یه سفر به باغ دوستش که اوایل جاده چالوس بود.

سهیل دوست و همکارش بود. و اون یک ماه به قول ساناز جورکش کاوه شد. توی اون مدت کاوه اون قدر بهم محبت کرد و ساناز که همراهمون اومده بود اون قدر چرت و پرت بلغور کرد و هجویات تحویلیم داد که غم مادر برام کمرنگ و کمرنگ‌تر شد.

روی هم رفته می شه گفت که زن خوشبختی بودم البته اگه خیال بهرام و عشق ناکامم اجازه می داد. مدتها گذشته بود بهرام بیچه دار شده بود از خودش خبری نداشتم بعد از ازدواج من ارتباطمون قطع شده بود حتی با دایی! ولی می دونستم یه پسر داره پسری که اسمش رو پیمان گذاشته. شنیدن این حرف از دهان ساناز آتش زیر خاکستر مانده ی عشقم رو شعله ور کرد. اون درست نامی رو روی بیچه اش گذاشته بود که من دوست داشتم. اسمی که برای پسر مون انتخاب کرده بودم. انگار اون با این کار می خواست بهم بفهمونه هنوزم به یاد من و به یاد حرفام هست. به یاد احساسمون به یاد عشق خاکستر شدمون.

مریض شدم، بیماری که دکترها ازش سر در نیاوردن. دردی که فقط خودم دلیلش رو می دونستم. درد من زندگی بی هدفم بود احساس پوچی بود که وجودم رو در برگرفته بود. یک هفته توی این درد و تب و هذیون گذشت و بعد انگار که به خودم اومده باشم سعی کردم از جا بلند بشم و زندگی رو از نو بسازم. درسته که کاوه انتخاب خودم نبود ولی مرد خوبی بود درسته که عاشقش نبودم اما می تونستم دوستش داشته باشم. سعی کردم گذشته و بهرام و عشقش رو زیر همون خاطراتی که دائم دوره می کردم مدفون کنم و به پاس خوبی های کاوه براش همسر خوبی باشم دیگه نباید به بهرام و خاطره هام فکر می کردم. باید به کاوه وفادار می موندم این طوری بود که اون لحظه به لحظه ازم دورتر شد اون قدر که کم کم یادش از زندگیم محو شد. وقتی فکر می کردم می دیدم دردم بهرام و نبودنش نبود، درد من فقط جای خالیه یه عشق بود. عشقی که قلبم رو به تپش بندازه و کاوه نتونسته بود این عشق رو به من هدیه بده. وقتی به حرفای ساناز فکر می کردم می دیدم بعضی هاش هم درست بود مثلاً بهرام فقط در ظاهر ادعای عشق می کرد و در اصل هیچ تلاشی برای به دست آوردنم

نکرد در عوض کاوه مرتب پیغام می فرستاد و تقاضایش رو تکرار می کرد.
اما بهرام فقط منو می فرستاد جلو:

— با مامانت حرف بزن با سپهر صحبت کن سعی کن راضی شون کنی
اعتصاب کن...

خوب که فکر می کردم می دیدم عشق به بهرام فقط یه حس زودگذر بود
و تنها چیزی که منو وادار به مقاومت در برابر پیشنهاد کاوه می کرد اصرار
مامان و صبا برای این ازدواج بود. آره اصرار اونها بود که منو جری
می کرد.

کاخ خوشبختی که کاوه برام ساخته بود بهرام رو لحظه به لحظه از من
دورتر می کرد ولی جای خالی اون عشقی که همیشه آرزو شو داشتم توی
زندگیم روز به روز پررنگ تر می شد حسرت بودن کنار مردی که قلبم رو
به تپش بندازه شاید از دید دیگران چیز مهمی نبود ولی برای من رؤیای
ناتامی بود که هر شب پایانی براش جستجو می کردم. صبا می گفت اینا
خیالاتی که خوندن کتاب ها و دیدن فیلم های عاشقانه به سرت می ندازه
بچسب به زندگیت عشق چیه؟ هرکی می گه عاشقه دروغ می گه عشق هیچ
چیز نیست هیچ چیز!

اما از دید من اون همه چی بود به نظر من عشق بزرگترین موهبت خدا
بود چیزی که نصیب هرکس نمی شه.

ولی من اسیر کاخ طلایی کاوه بودم. از دید دیگران من زن خوشبختی
بودم. پس باید نقش آدم های خوشبخت رو بازی می کردم همه می گفتن
زندگی خوبی دارم پس شاید من اشتباه می کردم نمی شه که همه اشتباه
کنن و فقط یه نفر درست بگه توی خیالم بارها دیگران رو محاکمه
می کردم بارها فریاد زدم پول و غرق شدن تو مادیات خوشبختی نیست
خوشبختی باید توی قلبمون باشه ولی من از داخل احساس پوچی

می‌کردم توی قلبم هیچ حس خوشی نبود هیچ عشقی نبود که تقدیم هم‌سرم بشه.

کاوه که متوجه سردرگمی من توی این کهنه بازار زندگی شده بود بهم پیشنهاد ادامه تحصیل داد و قول داد همه جوره کمک کنه. فکر بدی نبود از این سردرگمی که بهتر بود!

همون سال توی کنکور قبول شدم علوم تربیتی! اونم توی یکی از همون دانشگاه‌های نزدیک محل کار کاوه!

کاوه به مناسبت قبولی دور از انتظارم برام مهمونی بزرگی ترتیب داد و این طوری بود که قدم به دانشگاه گذاشتم. اونم بدون این که هیچ شناخت و علاقه‌ای به رشته‌ام داشته باشم. روزهای اول رو با بی‌تفاوتی می‌رفتم اما بعد که واحدهام تخصصی شد کم‌کم به رشته‌ام علاقه‌مند شدم و با جدیت شروع به خوندن درسهام کردم. می‌خواستم تا جایی که می‌شه ادامه بدم و این بهترین راه برای جبران نیاز درونم باشه. شاید غرق شدن توی درس می‌تونست پوچی زندگی رو از سرم بیرون کنه...

اما حالا بیشتر از همیشه احساس پوچی می‌کنم. زندگی بدون کاوه! یعنی چی! بالاخره چه احساسی داشتم. یعنی واقعاً دوستش نداشتم؟ من توی این چند سال زندگی لحظه‌ای به جدایی فکر نکرده بودم چه برسه به مرگش.

سرم رو با ناباوری حرکت دادم:

— نه نه این فقط یه خوابه، یه کابوس تلخ! ایست قلبی، اونم تو سی سالگی؟

دوباره به چهره‌هایی که احاطه‌ام کرده بودن نگاه کردم. مادر کاوه انگار ده سال پیرتر شده بود چقدر شکسته و خسته به نظر می‌رسید. خواهرش با بی‌قراری به صورتش چنگ می‌انداخت و رعنا مثل مجسمه‌ای سنگی،

خشک و بی‌احساس کنار مادرش ایستاده بود.

جاریم بود ولی اون چند سال جز سلام و خداحافظی و چند تایی جمله معمولی و متداول حرف دیگه‌ای بینمون رد و بدل نشده بود یا اون خیلی پر مدعا و افاده‌ای بود و به قول ساناز زیادی برام کلاس می‌داشت یا من زیادی سرد و بی‌حوصله بودم.

صبا و سوده کنار سپهر ایستاده بودن و بی‌صدا اشک می‌ریختن. ساناز هم کنارم نشسته بود و با بغض نگاهم می‌کرد. می‌دونستم چقدر کاوه‌رو دوست داشته. اصلاً همه اونو دوست داشتن همه عاشقش بودن همه به غیر از من احمق که نمی‌دونستم دنبال چی می‌گشتم.

نگاهم افتاد به صورت سهیل که پوشیده در لباس مشکی عینک برچشم ایستاده بود و من نمی‌دونستم به کجا خیره شده بود زمزمه کردم: - این مرد اصلاً احساس نداره. مثلاً صمیمی‌ترین دوستش مرده اونوقت اون مثل آدم‌های عصا قورت داده ایستاده و تماشا می‌کنه.

ساناز کنار گوشم گفت:

- به نظرت چه کار کنه بپره وسط بزنه تو سر و کله‌اش؟ تو که مثلاً زنش بودی مثل مجسمه نشستی. لااقل اشکی! گریه‌ای، چیزی. مصلحتیش هم باشه بد نیست خوب اشکت در نمی‌یاد لااقل اون چادرت رو بکش روی سرت و ادای زنهای شوهر مرده‌رو در بیار. پس فردا همین جماعت برات حرف در می‌یارن که زنه عین خیالش نبوده. اصلاً خودش شوهره رو دق مرگ کرد. حالا از من گفتن بود.

از دست این ساناز حتی الانم دست برنمی‌داشت چشم‌غره‌ای بهش رفتم تا ساکت بشه اون عمق اندوهم رو درک نمی‌کرد.

به صورت مادر و خواهر سهیل که کمی عقب‌تر ایستاده بودند نگاه کردم. مادرش اشک به دیده داشت و خواهرش با تأسف نگاهم می‌کرد.

مادرش تو شهرستان بود فکر می‌کنم گُرد بودن. یکی از خواهرانش بعد از ازدواج آمده بود تهران اما دختر کوچکترش همون جا کنار خودش بود مادر سهیل شوهرش رو از دست داده بود. یکی از پسرهایش توی چین درس می‌خوند و یه جورایی هم کمک سهیل و کاوه بود و پسر بزرگش هم که سهیل، دوست کاوه باشه تو تهران یه آپارتمان داشت و تنها زندگی می‌کرد.

سهیل یکی دو سال بود که با دختر خاله کاوه نامزد شده بود. کاوه جورش کرده بود، سحر تازه از آمریکا برگشته بود چند باری کاوه اونارو با هم روبرو کرد و بعدشم...

در جواب نگاه تأسفبار خواهر سهیل سرم رو حرکت دادم و همزمان دو تا قطره اشک از چشمم سرخورد پائین.

ساناز سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

— آهان حالا درست شد. من که می‌دونم تو چقدر اون خدابیامرزو دوست داشتی خودم شاهد بودم چقدر برای رسیدن بهش بال بال زدی و چقدر براش شعر عاشقونه گفتی.

از زیر چادر نیشگونی از بازوش گرفتم.

— خفه شو سانی تو باز به دفتر خاطرات من سرک کشیدی.

سرش رو برد زیر چادرش و زیرزیرکی خندید. این دیگه کی بود چطور می‌تونست این‌طوری بخنده. مگه نه این که کاوه مرده بود؟!

دوباره نگاهم نشست روی صورت سهیل که مقابلم نشسته بود و فاتحه می‌خوند. سرش رو بلند کرد. چه صورت بی‌حالی داشت. دوباره از سرم گذشت:

— بازم رحمت به مادر و خواهرش، خودش که انگار از سنگ تراشیده شده. توی این مدت که گهگاهی باهاش برخورد داشتم یادم نمی‌یاد

خنده‌اش رو دیده باشم. لااقل اشکی. اندوهی...

از افکار خودم خنده‌ام گرفت به من چه که کی دلش سوخته و کی برای جوون مرگ شدن کاوه گریه می‌کنه من باید به فکر خودم باشم آره باید به این فکر کنم که بعد از این باید چه کار کنم؟ بعد از این توی خونه‌ای که قراره هرگوشه‌اش کاوه رو به یادم بیاره چه جوری سر کنم؟ چه جوری خاطراتش رو دوره کنم و این عذاب رو به دوش نکشم، چه طور یادم میاد لحظه‌هایی رو که می‌تونستم وقف اون کنم. اما توی حسرت گذشته و عشقی از دست رفته گذروندم.

نمی‌دونستم باید چه حسی داشته باشم از این که این زندگی پوچ و پرحسرت به پایان رسیده و از این که دیگه مجبور نیستم نقش زن‌های خوشبخت رو بازی کنم و برای شوهرم ادای زنهای عاشق رو دربیارم خوشحال باشم یا از این که هیچ وقت قلباً بهش وفادار نبودم حسرت بخورم و غمگین باشم یعنی من واقعاً دوستش نداشتم؟ این فکر چه دیر به سرم افتاد؟

سرم پر بود از افکار مختلف، حس می‌کردم مغزم می‌خواد متلاشی بشه سرم گنجایش اون همه فکر و خیال رو نداشت. دستهام رو روی سرم گذاشتم تا صداهاى اطراف رو نشنوم. حالم خیلی بد بود دلم می‌خواست فریاد بکشم. صداها تو سرم منعکس می‌شد دستهام رو محکم روی گوشهام فشردم و از عمق وجودم فریاد دردناکی سر دادم. ساناز بغلم زد. همونطور که سرم رو نوازش می‌کرد آهسته کنار گوشم گفت:

— خوب دیگه نگفتم اون قدر پیاز داغش رو زیاد کنی، بسه دیگه حنجره‌ات رو پاره کردی همه باورشون شد...
گریهام شدت گرفت اون به چی فکر می‌کرد و من...

فصل ۳

زهرآ زنگ زد و گفت که برآم انتخاب واحد کرده و روزهای کلاسهارو
برآم پیامک می‌زنه.

با بی‌حالی گفتم:

— مرسی زهرآجان زحمت کشیدی ولی نیازی نبود فکر نکنم دیگه
پیام دانشگاه.

با محبتی خالص توپید:

— گمشو توام. انگار دنیا به آخر رسیده به‌همین زودی هدف‌ت رو از یاد
بردی.

گفتم:

— هدف! اونم بدون کاوه و حمایت‌هاش؟

و گریه‌ام گرفت لحنش پر از محبتی دوستانه بود.

— می‌دونم چقدر برات سخته ولی غزل جون دنیا همینه دیگه تا بوده
همین بوده یکی اومده یکی رفته اونم عمرش به این دنیا نبوده. فراموش
کردی چقدر برات ارزش قایل بود و به موفقیت و پیشرفت اهمیت می‌داد.
حالا تو فکر می‌کنی اون راضیه که تو درست رو نیمه‌کاره رها کنی اونم بعد
از اون همه زحمتی که کشیدی؟

نالیدم:

— نمی‌دونم زهرآ. داغونم خُردم خُرد.

— می‌دونم عزیزم ولی به قول خودت، مرگ پایان شقایق‌ها نیست. تو که
این قدر قشنگ شعر می‌گی و همیشه همه‌رو نصیحت می‌کنی یه کم هم
واسه خودت از این حرف‌ها بزن.